

فصل نهم

زندگی نامه و حسب حال



- ۱- آشنایی با ابعاد و جلوه‌های ادبی حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۲- آشنایی با نمونه‌های دیگری از حسب حال‌ها و زندگی‌نامه‌ها
- ۳- آشنایی با برخی از صاحبان این گونه آثار
- ۴- کسب توانایی برای نوشتن زندگی‌نامه و حسب حال مناسب

اهداف کلی
فصل:

درآمدی بر حسب حال و زندگی نامه

زندگی نامه‌ها، شرح حوادث و رویدادها و اندیشه‌ها و تحولات روحی و فکری انسان‌ها از دیگر آثار ادبی هستند که نه تنها ما را با زندگی و اندیشه بزرگان که با روزگار و شرایط اجتماعی و فرهنگی جامعه عصر نویسندگان این گونه آثار آشنا می‌سازند. از انواع زندگی نامه‌ها، شرح زندگی و سیره پیامبر اکرم (ص) است که از گذشته رایج و متداول بوده است. حسب حال، گزارش نویسنده از زندگی، حالات و احساسات خویش است. مطالعه حسب حال، مطمئن‌ترین راه برای آگاهی یافتن از زندگی و اندیشه شاعران و نویسندگان است. در این فصل با نمونه‌هایی دیگر از زندگی نامه و سیره و حسب حال آشنا می‌شویم.



زین العابدین رہنما نویسندہ و مترجم معاصر، در کتاب «پیامبر» زندگی پیامبر بزرگوار اسلام را با کلامی دل‌نشین توصیف می‌کند. او با بهره‌گیری از شیوۀ توصیف و داستان‌نویسی بر کشش اثر خود افزوده است.

آنچه می‌خوانید توصیف کوه مشهور حرا و لحظه‌های نزول وحی از همین کتاب است.

بخوان!...

«بخوان به نام خدایت که آفرید. انسان را از علق آفرید. بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی است که به وسیلۀ قلم، تعلیم داد و به انسان چیزهایی که نمی‌دانست، آموخت.»

سورۀ علق - آیات (۱ تا ۵)

مکّه یک کوه تاریخی دارد و این کوه یک آشنای صمیمی. این کوه را از مکّه و این آشنا را از آن بگیرید، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند جز یک مشت افسانۀ درهم و برهم. مکّه می‌ماند با حرارت آتشین و اراضی سوزان و کوه‌های افسرده رنگ و سیاه‌رو.

کوه نور را به مکّه بدهید و محمد (ص) را در غار حرای آن جای دهید؛ آن وقت مکّه همه چیز می‌شود؛ قبلۀ مسلمانان می‌شود، مرکز نهضت شمرده می‌شود، امین به دنیا می‌دهد، آیین زندگی و دستور اخلاق به امم می‌بخشد، بزرگ‌ترین شهرهای پیروزمندان دنیا را زیر سلطه و نفوذ خود می‌آورد، زیارتگاه میلیاردها نفوس در طول قرون می‌شود که «لبیک» گویان به سویس می‌شتابند و رستاخیز موعود را با کفن‌های سپید خود در این عالم جلوه‌گر می‌سازند.

این کوه در شمال مکّه واقع است. طرفِ دست چپ کسی است که به عرفات می‌رود. در قلّه این کوه فضایی است تقریباً چهل‌گر؛ آسمان بدان نزدیک و عظمت آفرینش از



آنجا به طور برجسته نمایان است. از آنجا مسجدالحرام و خانه های مکه پیداست. فضای اطراف مکه با کوه های کوتاه و بلند آن نمایان است. کوه های عبوس و زمخت و سخت که هیچ گونه علایم حیات در آن دیده نمی شود.

از بالای کوه حرا، قوافلی که در راه مکه رفت و آمد می کنند، به نظر مورچگانی می آیند. مورچگانی که حیاتشان نسبت به ما از نسبت حیات ما به کاینات درازتر است و باز ما آنها را خرد و خود را بزرگ می پنداریم. در همین قلّه کوه است که تاریکی و روشنایی طبیعت پررنگ تر است از آنچه ما در شهرها می بینیم.

رنگ این کوه حنایی است. وقتی آفتاب بر آن می تابد، منظره بدیعی به خود می گیرد و هنگام غروب که رمه ها از دامنه آن عبور می کنند، گرد و غباری که افشان می نمایند، در همان تابش های آخرین شعاع خورشید زرین تر به نظر می رسند. گویی ذرات طلا را در هوا پراکنده اند. در این کوه غاری است که در آن به طرف شمال نهاده و تا پنجاه گز مسافت دارد. فضای آن به قدری است که یک نفر به زحمت می تواند در میان آن بخوابد.

صبح ها شعله زرین آفتاب ابتدا به قلّه این کوه می افتد و هنگام غروب نور خورشید دیرتر از همه جا آنجا را ترک می گوید. مدت ها مکه در تاریکی می ماند و هنوز کوه حرا آخرین شعاع زرد آفتاب را بر فرق خود نگاه می دارد.

گفتیم این کوه، آشنای صمیمی دارد و این تنهایی، یک رفیق مصاحب؛ رفیقی که

قسمتی از بهترین فصل زندگی یعنی، جوانی خود را در آنجا می‌گذرانند. هر ماه چندین بار، شب و روز، و هر سال یک ماه، ماه رمضان، پیوسته در آنجا می‌ماند. با تنهایی این کوه مراد* می‌کند. بدان انس گرفته و ساعات پراندیشه خود را در آنجا می‌گذرانند. همیشه صداهایی در طبیعت و رازهایی در آسمان هست که همه کس نه تواند آن را بخواند و نه آن را بشنود.

صدایی که از عالم بالا، از آن سوی ستارگان، صاف‌تر از قطره شب‌نم و نازک‌تر از وزش نسیم صبح به شکل وحی و به طرز الهام بلند است. برای شنیدنش گوش و دلی می‌خواهد که مانند همه گوش‌ها و دل‌ها نباشد؛ گوش شنوا، قلبی پاکیزه و روانی روشن می‌خواهد. محمد به دنبال این «صدا» بود.

همیشه به این کوه بی‌صدا می‌آمد تا آن «صدا» را بشنود. تنهایی محمد در آن کوه، شب‌ها و روزها اسرارانگیز بود. این کوه دیگر از جمودت خود خارج شده و روحی پیدا کرده بود و روحش محمد بود. روحی که می‌خواست منشأ وجود آیین نوینی بشود که در قرون متوالی بشریت فرمانروای دل‌ها باشد.

گاهی بر فراز آن کوه به راه می‌افتاد و گام‌های پهن برمی‌داشت. وقتی به روی سنگ‌های داغ می‌نشست، نه گرما، نه سرما و نه بادهای تند - که گاهی قیه* می‌کشیدند - و نه حرارت و بخار شهر مکه را، که گاهی به غلظت یک دود بر آسمان آن مانند پرده چرک‌تاب می‌افتاد، هیچ‌کدام اینها را احساس نمی‌کرد. ساعت‌های پیاپی در یک نقطه و به یک وضع بی‌حرکت می‌ماند. گویی فقط جسدش در آن جاست. در آن حال روحش کجا بود؟ در جهانی غیر از جهان ما. گاهی حرکت می‌کرد؛ گویی دوباره روحش به کالبدش برگشته است.

وقتی وجود خود را در آنجا احساس می‌کرد، حرکتِ نَفَس به قدری آهسته می‌شد که پنداری تنفس نمی‌کند. وقتی احساس می‌کرد میل صعود دارد، جسم او همان‌جا می‌ماند و روحش به پرواز درمی‌آمد. در این حال، حرکتِ نَفَس به قدری تند می‌شد که می‌خواست قلبش را مانند قطعات کوه آتش‌فشان از جا بکند و بیرون اندازد؛ بیرون، به هزارها و صدها هزار فرسنگ، به آن طرف آسمان‌ها... .



غار حرا چه بود؟ برای همه، کوهی بود مانند کوه‌های دیگر ولی برای محمد چه بود؟ مرکز تخیلات و تفکرات آسمانی، منبع الهامات غیبی؛ الهاماتی که انسان معمولی از عشق و موسیقی می‌گیرد و او از سرچشمه‌ای می‌گرفت که ابدیت نام داشت. ستارگان در آسمان می‌درخشیدند. ماه نور ملایم و لطیف خود را همه‌جا پخش می‌کرد. در بالای کوه و اطراف غار کسی نبود جز او. آن قدر در آنجا می‌ماند که روحش از تفکراتش سیراب می‌شد.

در ماه رمضان شب‌های بی‌دری در آنجا می‌ماند. فقط خدیجه می‌دانست او کجاست. گاه به گاه برای اینکه این آرامگاه تفکرات او را ببیند، سری بدان‌جا می‌زد و در اطراف آن کوه می‌ایستاد. گاهی سایه او را از دور می‌دید و زمانی نادیده برمی‌گشت. محمد روز به روز لاغرتر می‌شد و فکرش شعله‌های بلندتری می‌گرفت. بدنش آب می‌شد و شعله‌هایش روشن‌تر می‌گشت. وقتی که به خانه می‌آمد، خدیجه می‌دید که این هفته با هفته پیش فرق دارد. می‌دید او در بند خودش نیست. خوراکش و خوابش همیشه رو به نقصان است. گاهی به شدت از خواب می‌پرد و عرق‌های سر و صورتش ابری از مشاهدات رؤیایی‌اش را نشان می‌داد. خدیجه صورتش را پاک می‌کرد و از خواب‌هایش می‌پرسید.

محمد به چهل سالگی عمر خود رسید.

در شبی از شب‌های ماه رمضان، دوشنبه شب هفدهم، روشنایی بسیار درخشان و آرامش مخصوص به کاینات داده بود. نسیم ملایمی می‌وزید. رنگ کوه‌ها بعضی به رنگ سایه و برخی به رنگ پشت شتر به نظر می‌آمد. کوه حرا بلندتر می‌نمود. مثل این بود که به آسمان نزدیک شده و به میان ستارگان سر فرو برده است. به نظر می‌رسید تمام سنگ‌ها حالت استماع دارند؛ گوش می‌کنند و منتظرند. در نزدیکی قلّه کوه، زیر نور ماه، موجودی به طرف قلّه آن می‌رفت و بر فرق آن که یک فضای چهل‌گزی بود می‌رسید. در آنجا راه می‌رفت و گاهی به جنوب و شهر مکه که در سیاهی محو شده بود، نگاه می‌کرد. تاریکی مکه منظره‌ای جنایت‌بار داشت؛ آه مظلومان و نعره‌های مستانه ستمگران، ناله دختران و گریه زنان گویی بر آسمان آن نقش بسته بود.

این صحنه‌ها زنده بود و او روی خود را از آنها برمی‌گرداند. به طرف بیابان نگاه می‌کرد و به کوه‌هایی که پشت سر یکدیگر قرار گرفته بودند متوجه می‌شد. ماه را در مقابل خود می‌دید که به نرمی و با پای برهنه بر فراز آسمان می‌دوید؛ در مقابل آن می‌نشست. دیگر حرکتی در این کوه دیده نمی‌شد. اگر در آن دل شب کسی نزدیک او می‌بود، صدای قلب و تنفس او را - که گاهی تند و زمانی آهسته بود - می‌شنید. یک مرتبه در آن خاموشی مطلق صدای محمد بدین کلمات بلند شد:

— ای خالق کاینات و ای دانای راز نهران ما...

عربی که آهسته محمد را دنبال کرده بود و می‌خواست از علت آمد و شد او به کوه آگاه شود، یک مرتبه بر خود لرزید. راه سرازیری کوه را پیش گرفت و به عجله رفت. نفوذ معنوی این رفیق «تنهایی» طوری بود که اجازه نمی‌داد کسی در محیط ملکوتی او وارد شود.

دیگر وجودی - جز خدا - در آنجا نبود که صدایی از محمد بشنود. در یکی از این شب‌ها، چندین ساعت در قلّه کوه باقی ماند. بالأخره به طرف غار حرا، سرازیر گردید. در آنجا به آرامگاه شبانه خود رفت. او نخواهد و افکارش تا پاسی از شب با او بودند. سرانجام، حالتی به او دست داد. گویی که کوه هم با او به خواب رفت. ناگهان روشنایی تندی از پشت حدقه‌های بسته چشم محمد به دیدگانش خورد. رنگ

قرمزی در داخل چشم خود دید؛ هراسان چشم را باز کرد. نوری متحرک به سویش آمد که دنباله آن به آسمان کشیده شده بود. این نور به وی نزدیک شد، وجودش را گرفت و به داخل وجودش، به مغزش، به قلبش و به روحش وارد شد.

محمد لرزید؛ عرق بر تمام وجودش نشست. روحش به سان کبوتری که به اضطراب افتد، تکان‌های شدید خورد. حرارت عجیبی در وجودش پدید آمد که بعدها آن را بدین گونه بیان کرد:

«احساس کردم که مرگ بر جسمم و زندگی ملایم و لطیفی بر قلب و روحم چیره شد». در سرش دوار و در گوشش طنین افتاد؛ یک مرتبه از میان نور «صدایی» شنید که گفت: محمد!...

محمد (مضطرب) جواب داد: کیست؟...

صدایی از میان نور گفت: جبرئیل.

محمد گفت: جبرئیل؟

صدا گفت: بخوان.

محمد با وحشت برخاست، بیرون آمد، به اطراف نگاه کرد. کسی نبود؛ صحرای بی‌لک، ماه بی‌سایه. بالای سر را نگرید؛ تالو ستارگان، نگاه‌های ماه... همین.

دوباره همان نور جلوه گر شد. محمد صدا را برای بار سوم شنید که گفت: — بخوان.

محمد جواب داد: نمی‌توانم بخوانم.

صدا باز هم گفت: محمد، بخوان... بخوان...

دستی که کتابی را گرفته بود، در مقابل او پدید آمد. کتاب در میان حریر سپیدی بود. دوباره صدا بلند شد و گفت:

— زبان باز کن و بخوان... اینها را با من بگو.

چشمه‌ای از قلب محمد بیرون جهید و این کلمات را با فرشته گفت:

«بخوان به نام خدایی، که خلق کرد. خلق کرد انسان را از علق*».

«بخوان که خدای تو کریم‌ترین وجودهاست. خدایی که به وسیله قلم تعلیم داد و به

انسان چیزهایی که نمی دانست، آموخت...»

و صدا خاموش شد.

آن فشار، آن لرزه، آن حرارت، آن نور خیره کننده، اینها نیز یک مرتبه خاموش شد و پرید. خستگی فوق العاده ای بر جسم محمد افتاد و عرق از بدنش سرازیر گردید.

محمد آن کلمات را دوباره به خاطر آورد و به تنهایی تکرار کرد. مدتی به آسمان نگریست

و همان نور و درخشندگی را باز در همه جا دید.

بی اختیار به سجده افتاد و گریست.

.....

صدای او را وزش نسیم سحری نوازش می داد.



۱- نویسنده با استفاده از چه شیوه ای زندگی نامه را خواندنی تر کرده است؟

۲- به نظر شما، تصویرهایی که نویسنده از شهر مکه ارائه می دهد، نشانه چیست؟

۳- به کتاب هایی که درباره زندگی پیامبر نوشته می شود، «سیره» نیز می گویند دو نمونه از کتب سیره قدیم و جدید را معرفی کنید.

۴- ارتباط معنایی ابیات زیر را با درس بنویسید.

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد

دل رمیده ما را اینس و مونس شد

نگار من که به مکتب زلفت و خط توشت

به غمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

تا نگردی آشنایین پروه رمزی نشنوی
کوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

حافظ



محمد بهمن بیگی (متولد ۱۲۹۹ - فارس) نویسنده معاصر از عشایر فارس و شیفته ایل قشقایی است. او دوره‌های کودکی و نوجوانی خود و فراز و فرود تاریخ معاصر ایل قشقایی را در قالب داستانی به نام «بخارای من، ایل من» (چاپ ۱۳۶۸) به نگارش درآورده است. نثر این کتاب، روان و طنزآمیز است و ما را با فرهنگ اقلیمی ایل قشقایی آشنا می‌کند. متن زیر از بخش آغازین این کتاب برگزیده شده است.

بوی جوی مولیان

من زندگانی را در چادر با تیر تفنگ و شیهه اسب آغاز کردم. در چهار سالگی پشت فاش* زین نشستیم. چیزی نگذشت که تفنگ خفیف به دستم دادند. تا ده سالگی حتی یک شب هم در شهر و خانه شهری به سر نبردم. ایل ما در سال دو مرتبه از نزدیکی شیراز می‌گذشت. دست فروشان و دوره گردان شهر بساط شیرینی و حلوا در راه ایل می‌گسترده بودند. پول نقد کم بود. من از کسانم پشم و کشک می‌گرفتم و دلی از عزا درمی‌آوردم. مزه آن شیرینی‌های باد و باران خورده و گرد و غبار گرفته را هنوز زیر دندان دارم.

از شنیدن اسم شهر قند در دلم آب می‌شد و زمانی که پدرم و سپس مادرم را به تهران تبعید کردند، تنها فرد خانواده که خوش حال و شادمان بود من بودم. نمی‌دانستم که اسب و زینم را می‌گیرند و پشت میز و نیمکت مدرسه ام می‌نشانند. نمی‌دانستم که تفنگ مشقی قشنگم را می‌گیرند و قلم به دستم می‌دهند. پدرم مرد مهمتی نبود. اشتباهاً تبعید شد. مادرم هم زن مهمتی نبود. او هم اشتباهاً تبعید شد. دار و ندار ما هم اشتباهاً به دست حضرات دولتی و ملتیی به یغما رفت.

برای کسانی که در کنار گواراترین چشمه‌ها چادر می‌افراشتند، آب انبار آن روزی تهران مصیبت بود.



برای کسانی که به آتش سرخ بن و بلوط خو گرفته بودند، زغال منقل و نفت بخاری آفت بود.

برای مادرم که سراسر عمرش را در چادرِ باز و پر هوای عشایری به سر برده بود، تنفس در اتاقکی محصور دشوار و جان فرسا بود. برایش در حیاط چادر زدیم و فقط سرمای کشنده و برف زمستان بود که توانست او را به چهار دیواری اتاق بکشاند.

من در چادر مادرم می خوابیدم. یک شب دزد لباس هایم را برد. بی لباس ماندم و گریستم. یکی از تبعیدی های ریز نقش، لباسش را به من بخشید. باز هم بلند و گشاد بود ولی بهتر از برهنگی بود. پوشیدم و به راه افتادم. بچه های کوچه و مدرسه خندیدند.

ما قدرت اجاره حیاط درست نداشتیم. کارمان از آن زندگی پر زرق و برق کدخدایی و کلانتری به یک اتاق کرایه ای در یک خانه چند اتاقی کشید. همه جور همسایه در حیاطمان داشتیم: شیر فروش، رفتگر شهرداری، پیشخدمت بانک و یک زن مجرّد. اسم زن همدم بود. از همه دل سوزتر بود.

روزی پدرم را به شهربانی خواستند. ظهر نیامد. مأمور امیدوارمان کرد که شب می آید. شب هم نیامد. شب های دیگر هم نیامد.

غصه مادر و سرگردانی من و بچه ها حدّ و حصر نداشت. پس از ماه ها انتظار یک روز سر و کلاهش پیدا شد. شناختنی نبود. شکنجه دیده بود. فقط از صدایش تشخیص

دادیم که پدر است. همان پدری که اسب‌هایش اسم و رسم داشتند. همان پدری که ایلخانی قشقای بر سفره رنگینش می‌نشست. همان پدری که گله‌های رنگارنگ و ریز و درشت داشت و فرش‌های گران‌بهای چادرش زبازد ایل و قبيله بود.

پدرم غصه می‌خورد. پیر و زمین‌گیر می‌شد. هر روز ضعیف‌تر و ناتوان‌تر می‌گشت. همه چیزش را از دست داده بود. فقط یک دل خوشی برایش مانده بود. پسرش با کوشش و تلاش درس می‌خواند. من درس می‌خواندم. شب و روز درس می‌خواندم. به کتاب و مدرسه دل‌بستگی داشتم. دو کلاس یکی می‌کردم. شاگرد اول می‌شدم. تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی و آشنایان کوچه و خیابان به پدرم تبریک می‌گفتند و از آینده درخشانم برایش خیال‌ها می‌بافتند.

سرانجام تصدیق گرفتم. تصدیق لیسانس گرفتم. یکی از آن تصدیق‌های پررنگ و رونق‌روز.

پدرم لیسانس را قاب گرفت و بر دیوار گچ‌فرو ریخته‌اتاقمان آویخت و همه را به تماشا آورد. تصدیق قشنگی به شکل مربع مستطیل بود. مزایای قانونی تصدیق و نام و نشان مرا با خطی زیبا بر آن نگاشته بودند.

آشنایی در کوچه و محله‌نماند که تصدیق مرا نبیند و آفرین نگوید.

تبعیدی‌ها، مأموران شهربانی، کاسب‌های کوچه، دوره‌گردها، بیازفروش‌ها، ذرت‌بلالی‌ها و کهنه‌خرها همه به دیدار تصدیقم آمدند. من شرم می‌کردم و خجالت می‌کشیدم ولی چاره‌ای نبود. پیرمرد دل‌خوشی دیگری نداشت. روز و شب با فخر و مباهات*، با شادی و غرور به تصدیقم می‌نگریست و می‌گفت: جان و مال و همه چیزم را از دست دادم ولی تصدیق پسرم به همه آنها می‌ارزد.

دل‌خوشی پدرم منحصر به تصدیق نماند. روزی مردی فرنگی از کوچه می‌گذشت و دنبال آدرسی می‌گشت. با ایما* و اشاره می‌پرسید و به پاسخ نمی‌رسید. من به زبان آمدم و با مقداری فرانسه دست و پا شکسته راهنمایی‌اش کردم. غوغا شد. پدرم عرش را سیر کرد. پس از عزیمت رضاشاه – که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد – همه تبعیدی‌ها رها شدند و به ایل و عشیره بازگشتند و به ثروت از دست رفته و شوکت گذشته خود دست یافتند. همه بی‌تصدیق بودند به جز من. همه‌شان زندگی شیرین و دیرین را از سر



گرفتند. چشمه‌های زلال در انتظارشان بود. کوه‌های مرتفع و دشت‌های بی‌کران در آغوششان کشید.

باز زین و برگ را بر گرده کهر*ها و کُرد*ها نهادند و سرگرم تاخت و تاز شدند. باز کبک‌ها را در هوا و آهوها را در صحرا به تیر دوختند. باز در سایه دلاویز چادرها و در دامن معطر چمن‌ها سفره‌های پرسخاوت ایل را گسترده و در کنارش نشستند.

باز با رسیدن مهر، بار سفر را بستند و سرما را پشت سر گذاشتند و با آمدن فروردین، گرما را به گرمسیر سپردند و راه رفته را بازآمدند.

در میان آنان فقط من بودم که دو دل و سرگردان و سر در گریبان بودم. بیش از یک‌سال و نیم نتوانستم از مواهب خداداد و نعمت‌های طبیعت بهره‌مند شوم. لیسانس داشتم. لیسانس نمی‌گذاشت که در ایل بمانم.

ملامتم می‌کردند که با این تصدیق‌گران قدر، چرا در ایل مانده‌ای و عمر را به بطلت می‌گذرانی؟! باید عزیزان و کسانت را ترک‌گویی و به همان شهر بی‌مهر، به همان دیار بی‌یار، به همان هوای غبارآلود، به همان آسمان دود گرفته بازگردی و در خانه‌ای کوچک و کوچه‌ای تنگ زندگی کنی و در دفتری یا اداره‌ای محبوس و مدفون شوی تا ترقی کنی. چاره‌ای نبود. حتی پدرم که به رفاقت و هم‌نشینی من سخت‌خو گرفته بود و یک لحظه تاب جدایی‌ام را نداشت، گاه فرمان می‌داد و گاه التماس می‌کرد که تصدیق‌داری، باید به شهر بازگردی و ترقی کنی!

بازگشتم؛ از دیدار عزیزانم محروم ماندم. پدر پیر، برادر نوجوان و خانواده گرفتارم را — درست در موقعی که نیاز داشتند — از حضور و حمایت خود محروم کردم. درد تنهایی

کشیدم. از لطف و صفای یاران و دوستان دور افتادم. به تهران آمدم. با بدنم به تهران آمدم ولی روحم در ایل ماند. در میان آن دو کوه سبز و سفید، در کنار آن چشمه نازنین، توی آن چادر سیاه، در آغوش آن مادر مهربان.

در پایتخت به تکاپو افتادم و با دانش نامه رشته حقوق قضایی، به سراغ دادگستری رفتم تا قاضی شوم و درخت بیداد را از بیخ و بن براندازم. دادیاری در دو شهر ساوه و دزفول به من پیشنهاد شد. از وظایف دادیار خبر داشتم: رسیدگی به خلاف و خیانت، پی گیری جُنحه* و جنایت، تعقیب بزهکار، مجازات آدم کس و جانی.

سری به ساوه زدم و درباره دزفول پرس و جو کردم. هر دو ویرانه بودند. یکی آب و هوایی داشت و دیگری آن را هم نداشت.

دلم گرفت و از ترقی عدلیه چشم پوشیدم و به دنبال ترقی های دیگر به راه افتادم. تلاش کردم و آن قدر حلقه به درها کوفتم تا عاقبت از بانک ملی سر در آوردم و در گوشه یک اتاق پر کارمند، صندلی و میزی به دست آوردم و به جمع و تفریق محاسبات مردم پرداختم.

شاهین تیزبال افق ها بودم. زنبوری طفیلی شدم و به کُنجی پناه بردم. خبر انتصابم، قوم و قبیله را تکان داد. همه شادمان شدند. شادمان تر از همه دَلاک*

جوانی بود به نام ذوالفقار.

دَلاک جوان ایل - که هم بازی و هم سال سابقش بودم - از خبر ترقی و انتصاب من خرسند شده و پیام فرستاده بود که دیگر اسکناس های ایران در دست توست. باید بی نیازم کنی. بیچاره خبر نداشت که بانک از آن همه اسکناس فقط هزینه هفته ای از ما هم را می داد و بقیه مخارج را از همان گوسفندانی فراهم می کردم که در دو قدمی او می چریدند.

بیش از دو سال در بانک ماندم و مشغول ترقی شدم.

تابستان سوم فرا رسید. هوا داغ بود. شب ها از گرما خوابم نمی برد. حیاط و بهار خواب نداشتم. اتاقم در وسط شهر بود. بساط تهویه به تهران نرسیده بود. شاید هنوز اختراع نشده بود. خیس عرق می شدم. پیوسته به یاد ایل و تبار بودم. روزی نبود که به فکر بیلاق نباشم و شبی نبود که آن آب و هوای بهشتی را در خواب نبینم. در ایل چادر داشتم؛ در شهر خانه نداشتم. در ایل اسب سواری داشتم؛ در شهر ماشین نداشتم. در ایل حرمت و آسایش و کس و کار داشتم؛ در شهر آرام و قرار و غم خوار و اندوه گسار نداشتم.



نامه‌ای از برادرم رسید، لبریز از مهر و سرشار از خبرهایی که خوابشان را می‌دیدم: «... برف کوه هنوز آب نشده است. به آب چشمه دست نمی‌توان برد. ماست را با چاقو می‌بریم. پشم گوسفندان را گل و گیاه رنگین کرده است. بوی شبدرِ دوچین^۱ هوا را عطرآگین ساخته است. گندم‌ها هنوز خوشه نبسته‌اند. صدای بلدرچین یک دم قطع نمی‌شود. جوجه کبک‌ها، خطّ و خال انداخته‌اند. کبک دری در قلّه‌های کمانه، فراوان شده است.

بیا، تا هوا تر و تازه است، خودت را برسان. مادر چشم به راه توست. آب خوش از گلویش پایین نمی‌رود.»

نامهٔ برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!
آب جیحون فرو نشست؛ ریگ آموی پرنیان شد؛ بوی جوی مولیان مدهوشم کرد.
فردای همان روز، ترقی را رها کردم. پا به رکاب گذاشتم و به سوی زندگی روان شدم.
تهران را پشت سر نهادم و به سوی بخارا بال و پر گشودم. بخارای من ایل من بود.



۱- شبدری که دوبار پس از رویدن چیده شده باشد.

خودآزمایی

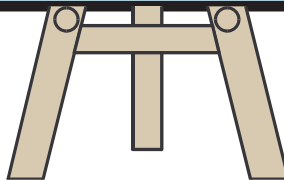


- ۱- منظور نویسنده از جمله «پس از عزیمت رضاشاه که قبلاً رضاخان بود و بعداً هم رضاخان شد» چیست؟
- ۲- نویسنده زندگی خود را پس از کارمند شدن در بانک چگونه توصیف کرده است؟
- ۳- جمله «نامه برادر با من همان کرد که شعر و چنگ رودکی با امیر سامانی!» به چه ماجرای اشاره دارد؟
- ۴- در متن درس دو نمونه طنز بیابید.
- ۵- بخش‌های دیگری از این کتاب را در کلاس بخوانید.

آورده‌اند که ...

اشتری و گرگی و روباهی از روی مصاحبت مسافرت کردند و با ایشان از وجه زاد و توشه، گرده‌ای بیش نبود. چون زمانی برفتند و رنج راه در ایشان اثر کرد، بر لب آبی نشستند و میان ایشان از برای گرده مخاصمت رفت. تا آخر الامر بر آن قرار گرفت که هر کدام از ایشان به زاد بیشتر، بدین گرده خوردن اولی‌تر. گرگ گفت: پیش از آنکه خدای - تعالی - این جهان بیافرید، مرا به هفت روز پیش تر مادرم بزاد! روباه گفت: راست می‌گویی؛ من آن شب در آن موضع حاضر بودم و شما را چراغ فرا می‌داشتم و مادرت را اعانت می‌کردم! اشتر چون مقالات گرگ و روباه بر آن گونه شنید، گردن دراز کرد و گرده برگرفت و بخورد و گفت: هر که مرا بیند، به حقیقت داند که از شما بسیار کلان‌ترم و جهان از شما زیادت دیده‌ام و بار بیشتر کشیده‌ام!

سندباد نامه



ملک سلیمان

پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است
 بلکه آن است سلیمان که ز ملک آزاد است
 آن که گویند که بر آب نهاده ست جهان
 مشنوا می خواجه که تا در نگر می بر باد است
 دل در این پیرزن عثوه کر دهر بند
 کلین عروسی است که در عقد بی داماد است
 خاک بغداد به مرگ خلفا می گیرد
 ورنه این شطروان چیست که در بغداد است
 که پر از لاله سیراب بود دامن کوه
 مرو از راه که آن خون دل فرهاد است
 همچو زرگس بگشا چشم و بین کاندرا خاک
 چند روی چو گل و قامت چون شمشاد است
 نیمه انس مزین بر در این کهنه رباط*
 که اساس همه بی موقع و بی بنیاد است
 حاصلی نیست به جز غم ز جهان خواجه را
 شادی جان کسی کاو ز جهان آزاد است

خواجهی کرمانی

فصل دهم

ادبیات عرفانی



- ۱- آشنایی با مفاهیم و پیام‌های آثار ادبی عرفانی
- ۲- آشنایی با نمونه‌هایی از آثار ادبی عرفانی
- ۳- آشنایی با برخی از بزرگان ادب عرفانی
- ۴- کسب توانایی برای خواندن و فهم متون ادبی عرفانی

اهداف کلی
فصل:

ادبیات عرفانی

بخش چشم‌گیری از ادب پربار فارسی به ادب عرفانی اختصاص دارد. ادب عرفانی سرشار از معانی لطیف و شورانگیز و اصطلاحات و تعبیراتی است که بدون شناخت و فهم آنها نمی‌توان با اندیشه و راه عرفا آشنا شد.

عرفا کسانی هستند که به عالم درون توجه دارند. ایشان با توجه به باطن و تمسک به زهد و ریاضت، منازل و مراحل عرفان را طی می‌کنند تا به مبدأ کل عالم و حقیقت و منشأ کاینات واصل شوند. با ظهور سنایی در آغاز قرن ششم طریقت عرفان، موضوع عمده غزل، قصیده و مثنوی‌های شاعران شد و از آن پس، اصیل‌ترین و گسترده‌ترین بخش ادب فارسی را به خود اختصاص داد. این ادب هم شامل نظم است و هم نثر؛ هم فلسفه دارد و هم اخلاق؛ هم تاریخ و هم تفسیر؛ هم دعا و هم مناجات؛ هم حدیث و هم موسیقی؛ هم تحقیق و هم وعظ و مضمون آن بیشتر مذمت دنیاست و عشق به خدا و تمنای وصال او که هدف غایی سالک است.

عشق اصلی‌ترین موضوع عرفان است و عاشق کسی است که جز معشوق نمی‌بیند و جز وصل او نمی‌خواهد و همه سوز و گداز و راز و نیازش رسیدن به کوی اوست. ادب عارفانه گاه با قلمرو ذوق و روح سروکار دارد و گاه با دنیای عقل و اندیشه. آنچه با عقل و اندیشه سروکار دارد، گاه در حوزه ادب تعلیمی می‌گنجد؛ همچون حدیقه و گلشن‌راز و کشف‌المحجوب و رساله قشیریه و گاه همه حوزه شور و اشتیاق و عشق است که در غزلیات عرفانی سنایی و عطار و مولوی و عراقی و حافظ و مناجات‌های خواجه عبدالله انصاری جلوه می‌کند و گاه آمیزه عقل و ذوق که نمونه‌های عالی آن منظومه‌های پرشور عطار و مثنوی مولوی است.

در این فصل، با خوشه‌هایی از خرمن ادب عارفانه آشنا می‌شویم.



سیداحمد هانف اصفهانی (در گذشته به سال ۱۱۹۸ هـ. ق.) شاعر دورهٔ افساریان و زندیان است. دیوان او شامل قصاید، غزلیات، مقطعات و رباعیات است. او اشعاری هم به زبان عربی سروده و در غزل پیرو سعدی و حافظ بوده است. عمدهٔ شهرت وی به واسطهٔ ترجیع بند عرفانی اوست. هانف در این ترجیع بند، به حقیقت عرفان که رؤیت جلوه و جمال پروردگار در همه چیز و همه جا و همه گاه است، اشاره می‌کند. در این جا دو بند از این ترجیع بند را می‌خوانیم.

اقلیم عشق

<p>آن چه نادیدنی است آن بینی همه آفاق گلستان بینی گردش دور آمان بینی^۱ وانچه خواهد دلت، همان بینی سر ز نلک جهان گران بینی^۲ پای بر فرقِ فرقدان* بینی آفتابش در میان بینی عشق را کیمیای جان بینی وسعت نلکِ لامکان بینی و آنچه نادیده چشمت، آن بینی از جهان و جهانیان بینی</p>	<p>چشم دل باز کن که جان بینی گر به اقلیم عشق روی آری بر همه اهل این زمین به مراد آنچه بینی دلت همان خواهد بی سر و پا گدای آنجا را هم در آن، پا برهنه جمعی را دل هر ذره را که بیکافی جان گدازی اگر به آتش عشق از مضیق* حیات در گذری آنچه نشنیده گوشت، آن شنوی تا به جایی رساندت که یکی</p>
--	---



با یکی عشق ورز از دل و جان تا به عین الیقین^۳ عیان بینی
 که یکی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار یار بی پرده از در و دیوار
 شمع جویی و آفتاب بلند شمع جویی و آفتاب بلند ۱۵
 چشم بکشا به گلستان و بهین
 زاب بی رنگ، صد هزاران رنگ
 پا به راه طلب نه از ره عشق
 شود آسان ز عشق کاری چند
 تا به جایی رسی که می نرسد تا به جایی رسی که می نرسد ۲۰
 در تجلی است یا اولی الابصار
 روز، بس روشن و تو در شب تار
 جلوه آب صاف در گل و خار
 لاله و گل نگر در آن گلزار
 بهر این راه توشه ای بردار
 که بود نزد عقل بس دشوار
 پای او حام و پایه افکار

باریابی به مخفی کان جا
 این ره، آن زاد راه و آن منزل
 هاتف، ارباب معرفت که کسی
 از می و بزم و ساقی و مطرب
 ۲۵ قصد ایشان نهفته اسراری است
 پی بری گر به رازشان دانی
 جبرئیل امین ندارد بار^۴
 مرد راهی اگر، بیا و بیار
 مست خواندشان و که هشیار
 وز مغ* و دیر* و شاهد* و زنار*
 که به ایما کند گاه انظار
 که همین است سر آن اسرار

که کی هست و هیچ نیست جز او
 وحده لا اله الا هو

توضیحات



- ۱- در سرزمین عشق، گردش زمین و آسمان بر وفق مراد و به کام عاشقان است.
- ۲- گدای بی سروپای عالم عشق را در مقابل مُلک جهان بی اعتنا (سرگران) می بینی (گدای عالم عشق به جهان و آنچه در آن است، اعتنا نمی کند).
- ۳- از دل و جان، تنها، عاشق خدای یکتا باش تا در حالت عین الیقین ببینی که ... (این بیت با بیت بعد موقوف المعانی است).
- ۴- اشاره دارد به معراج پیامبر (ص) که در آخرین مرحله آن، جبرئیل از همراهی ایشان بازماند؛ زیرا اجازه ورود به آن مرتبه را نداشت.



با اندکی دقت در دو بندی که از ترجیع بند هاتف خواندیم، درمی یابیم که این نوع شعر از چند بخش تشکیل می شود؛ هر بخش دارای قافیۀ جداگانه است و بیتی که در میان بندها قرار می گیرد و عیناً تکرار می شود، بندها را به هم پیوند می دهد. شکل هندسی ترجیع بند چنین است :

<input type="checkbox"/>	_____	<input type="checkbox"/>	_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____
<input type="checkbox"/>	_____		_____

△ _____
△ _____

○	_____	○	_____
○	_____		_____
○	_____		_____
○	_____		_____
○	_____		_____
○	_____		_____

△ _____
△ _____

ترجیع بند معمولاً دارای وحدت موضوع است؛ یعنی، یک مطلب واحد در آن طرح و توصیف می شود.

- ۱- در بیت ششم درس، چه آرایه‌هایی دیده می‌شود؟
- ۲- شاعر چه چیزی را شرط دستیابی به کیمیای عشق می‌داند؟
- ۳- یکی از مهم‌ترین اصول عرفان، اعتقاد به وحدت وجود است. از این دیدگاه، در سراسر جهان هستی غیر از خدا کسی و چیزی نیست و همه عالم وجود از او حکایت دارد. در شعر درس، دو بیت را که نشان‌دهنده این اندیشه است، بیان کنید.
- ۴- مفهوم کلی بیت پانزدهم درس را بیان کنید.
- ۵- تقابل عقل و عشق در کدام بیت دیده می‌شود؟
- ۶- نمونه‌ای از ابیات موقوف‌المعانی در شعر درس پیدا کنید.